

برنامه شماره ۷۰ گنج حضور

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن
عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن
عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
عاشقان را ننگ باشد بند راحت‌ها شدن
عاشق اندر حلقه باشد از همه تن‌ها چنانک
زیت را و آب را در یک محل تنها شدن
و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق
نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود
مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت
سایه گر چه دور افتد بایش آن جا شدن
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را
در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن
شمس تبریزی به عشقت هر کی او پستی گزید
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۹۵۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن

پس عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن است. عاقل در هر لحظه می‌خواهد ببیند که چطور می‌تواند خودش را هم برای خودش و هم برای دیگران به نمایش بگذارد. می‌خواهد ببیند چطور می‌تواند پیدا شود یعنی یک چیزی شود و نمایان شود و در مقابلش عاشق هر لحظه در حال بی‌فرم شدن و بیدل شدن هست. بی‌فرم شدن به این معنا که از آن چیزی که ممکن است شده باشد دست برمی‌دارد و بیدل می‌شود و دل ندارد. در اینجا دل به معنای هسته ایست که ما حول

حوش آن من درست کردیم و فکر می کنیم آن هستیم. یک منی، وجودی یا مرکزی درست کرده ایم و همینطور که می بینید عاقل در اینجا از نظر مولانا رنگ و بوی منفی دارد و عاشق، رنگ و بوی مثبت دارد.

اما عاقل چه کسی است و عاشق چه کسی؟ مولانا می گوید عاقل کسی است که این لحظه دایم داخل چیزی می رود که بگوید من این هستم بنابراین جهان را از پشت عینکی که به چشم زده می بیند. عاقل در اینجا به معنی خردمند و خردورز نیست. عاقل کسی است که هوش فرمی و خواب فکر را دارد پس هوشیاری زندگی زنده را ندارد بنابراین درون فرم فکری رفته و مطابق عینک آن، جهان را می بیند. این عینک را که می زنیم دایما در فکر این هستیم که یک چیزی بشود و عاقل از پشت آن عینکی که چیزی یا کسی شده می خواهد جهان را ببیند. عاقل خردمند نیست چون خرد همراه با عشق است. درست مثل دو روی یک سکه که یک روی آن عشق و روی دیگر آن خرد است. وقتی ما بوسیله فرمهای فکری به جهان نگاه می کنیم با آنها هم هویت شده ایم در اینصورت خردی در آن نیست و فقط یک هوشیاری هست که آن فرم فکری راجع به چیزی یا وضعیتی دارد. عاقل همیشه به ذهن می رود و یا در حال رفتن به ذهن هست و در حال سرمایه گذاری هوش هستی در ذهن هست و از طریق ذهنش، چیزهای بیرونی را می گیرد و حول و حوش آن می تند و می گوید این من هستم و از آن طریق به جهان نگاه می کند که این یک محدودیت است. عاقل دایم به ذهن می رود و با محدودیت ذهنش جهان را می بیند پس عاقل برای خودش و دیگران ایجاد درد می کند. چرا؟ چون می گوید در غم پیدا شدن است.

هر چیزی که ما با آن پیدا می شویم و می گوئیم ما این هستیم آن چیز حتما یک غم و غصه به همراه دارد و نمی شود که نداشته باشد برای اینکه آن چیز حتما تغییر خواهد کرد. ممکن است وضعیتی باشد که می خواهیم در آن وضعیت چیزی را نگه داریم اما آن چیز هیچوقت در آن وضعیت نخواهد ماند. این پیدا شدن و حس نمایان شدن ما برای این است که این وضعیت را به همین صورت نگه داریم. چون وضعیتهای تغییر می کنند دایما می ترسیم و یک غصه ای داریم که از این من شدن حول و حوش آن بوجود می آید و اگر نمی خواستیم پیدا شویم این غصه هم وجود نداشت. در مقابل، عاشق همیشه از آن چیزی که در آن رفته به سرعت بیرون می آید. اگر عاشق واقعی باشد اولاً در چیزی نمی رود که با آن هم هویت شود و از پشت آن جهان را نگاه کند ولی اگر یک لحظه هم برود مرتب در حال از دست دادن آن چیز و بیرون آمدن از آن است پس دایم بیدل و شیدا می شود.

هست عاشق هر زمانی. پس عاشق هر لحظه به سمت بی دلی و همان زندگی خام میرود که هنوز به ظهور نپیوسته و اجازه می دهد که هستی و زندگی زنده از خودش آگاه شود و از آن طریق به جهان نگاه کند و این عکس محدودیت است. محدودیت یعنی اینکه عاقل بوسیله ذهن خود در وضعیتی برود و یا با کسی یا چیزی در بیرون هم هویت شود یعنی چیز بیرونی را در ذهنش مجسم کند و بگوید این مهم است و من این هستم و حول و حوش آن من بتند و از طریق آن به جهان نگاه کند و از آن بیرون هم نیاید. وقتی این وضعیت پیش بیاید چیزهای دنیایی از ما آویزان هستند و ما را سنگین می کنند و دست و بال ما را می گیرند چون در ذهن هستیم. تغییر هر وضعیتی یک تهدید به حساب می آید و معنایش این است که قسمتی از من تهدید می شود.

ولی چون عاشق همیشه در حال بیرون آمدن از ذهن و از دست دادن این هسته و مرکز است بنابراین همیشه در حال آزاد شدن و شیدا شدن است. بنابراین در انسان عاشق زنده بودن زندگی این لحظه دایم با شدت در تمام وجودش ارتعاش می کند و محدودیت وجود ندارد پس دایما در حال شادی است. چرا؟ چون ذات هستی که جهان را زنده می کند شادی،

آرامش و عشق است و چون انسان عاشق تبدیل به او شده است بنابراین شادی از طریق انسان عاشق خودش را بیان می کند پس داریم در حال شیدا شدن است. شیدا شدن یعنی انسان خودش را از دست داده و داریم در حالت شادی به سر می برد و این کار دست خودش نیست چون ذات زندگی همه شادی است. ذات محدودیت و منیت است که غصه و درد برای خود و دیگران است و همین به محدودیت رفتن عشق را می پوشاند.

به عبارت دیگر عاقل کسی است که بوسیله فکرهاش در ذهنش زندگی می کند و با آنها هر لحظه یکی می شود و هر فکری که به بدن ما اثر می کند یک هیجانی بوجود می آید و زمانی که هیجان بوجود می آید پس ما به یک فرم تبدیل می شویم به یک فرم جسمی-هیجانی که بیشتر اوقات این فکر و هیجان منفی است. پس عاقل هر لحظه یک درد برای خودش ایجاد می کند چون داخل یک فرم می رود و نمی شود غصه نداشته باشد برای اینکه فرم از بین می رود و شما نمی خواهید که از بین بروید چون قسمتی از وجود شما شده است. پس چاره ما این هست که خودمان را ببینیم که بوسیله فکر و هیجانمان که ناشی از تاثیر فکر بر روی جسم ماست چه حالتهایی را ایجاد می کنیم که می گوئیم من این هستم. هوشیاری حضور باعث می شود ما اینکار را نکنیم و به ذهن نرویم. این یک قسمتی از تغییری هست که با خواندن غزلیات مولانا و برنامه گنج حضور می خواهیم در خودمان ایجاد کنیم.

بنابراین شما ممکن است یک قلم و کاغذ بردارید و ببینید که چطور در غم پیدا شدن هستید و اینها را بنویسید. مثلاً آیا شما عادت به شکایت کردن و عکس العمل نشان دادن دارید؟! این دو عادت راههایی هستند که بدون اینکه آگاه باشیم می خواهیم پیدا شویم. الگوی پیدا شدن باعث می شود که تمام هوش حضور ما بلعیده شود. عاشق تماماً حضور ناظر است و اجازه نمی دهد که هوش حضور در چیزها سرمایه گذاری شود و بلعیده شود. پس شما خودتان را ببینید که الان چطور پیدا می شوید. آیا در حال شکایت کردن هستید؟! آیا عکس العمل نشان می دهید و رفتار خاصی انجام می دهید یا چیزی می گوئید؟! ممکن است شما در مورد یک وضعیت شکایت کنید. برای مثال زمان رانندگی، در خانه یا محل کار وضعیتی برای شما پیش آمده است. آیا ذهن شما الان به شما می گوید به این غالب فکری بیا و چیزی بگو و خودت را اینجا مطرح کن؟! پس شما در حال پیدا شدن از طریق شکایت کردن یا واکنش نشان دادن هستید؟ این همان پیدا شدن است که شما نمی بینید.

الان ببینید چه فکری می کنید، چه کاری یا رفتاری می کنید و این وجودی که بالا می آید و کاری می کند و هیجان دنبال آن یا واکنشی که بصورت شکایت یا گله دارید تمام توجه زندگی خام را می بلعد. آیا می توانید ببینید که راجع به چه چیزی گله می کنید یا از چه چیزی خشمگین هستید؟! آیا می خواهید واکنش نشان دهید و من خود را مطرح کنید؟! پس باید پای لرز و درد آن هم بنشینید. ما از روی عادت اینکار را می کنیم و می خواهیم بدانیم از طریق ذهن چه کسی هستیم. این بار اگر وضعیتی پیش آمد که ذهن شما می خواهد از آن گله کند ببینید چه می گوید و شما تا بحال از آن آگاه نبودید اما حالا هوشیار هستید و می دانید یکی از ترفندهای پیدا شدن گله کردن و واکنش نشان دادن است.

ای گله پیش کرده تو سیر نگشتی از گله

چون به کراست این دکان چاره نباشد از غله

ای کسی که زیاد گله و شکایت می کنی و واکنش نشان می دهی. تو از این گله کردن سیر نشدی؟! تو در این دکان ذهن که اجاره کرده ای باید اجاره بها بدهی. تو می خواهی من شوی و در ذهن زندگی کنی. دکان ذهن مال تو نیست بلکه

حضور خدایی این لحظه و زندگی زنده این لحظه خانه دوست و اجاره ای نیست و لازه نیست بهره و اجاره بدهی. ذهن اجاره ایست و هر فکری که در ذهن بوجود می آید از بین می ورد. اگر در شما رنجشی بوجود می آید این را باید رها کنید تا برود و بمیرد شما این را نگه می دارید و آنرا کرایه کرده اید و باید برایش اجاره بدهید. شما باید از حضور آگاه که زندگی به ما داده و نیازی به اجاره ندارد و زندگی می گوید بیا در این فضا زندگی کن استفاده کنید. زندگی می گوید حالا که می خواهی به ذهن بروی و آنجا زندگی کنی پس باید اجاره بهای آنرا بدهی پس درد می کشی. اگر شما به محدودیت رفته اید و در ذهن مانده اید پس باید اجاره آنرا بدهید. اجاره آن چیست؟ غم، غصه، کینه و رنجشی که دارید. اگر می خواهید این کرایه را ندهید همانند عاشق به خانه خودت که فضای حضور است برو.

عشق یعنی معنا و حس زندگی زنده این لحظه. من بارها توضیح دادم که عشق در واقع باید از خودمان شروع شود و درون بدن فیزیکی خود زندگی مرتعش را درون خودمان حس کنیم و در فضا داری و سکون این لحظه می توانیم آن زندگی که بدن فیزیکی را به رقص در می آورد و فعال می کند حس کنیم. وقتی زندگی را در بدن خودمان حس کردیم می توانیم در دیگران هم حس کنیم. چون یک زندگی بیشتر وجود ندارد یا همان هستی بی فرم که همه چیز را همین لحظه زندگی می کند نه در گذشته و آینده. همه چیز همین حالا زنده و مرده می شود. شما هم در مهر زندگی بخش این لحظه قرار گرفته اید که همه اش شادی، آرامش، حس یکی بودن و عشق است و این یک زندگی در واقع تنها چیزیست که ما می توانیم از خدا بشناسیم و اگر از آن در خودمان آگاه شویم و به آن تبدیل شویم حالا دیگر آن یک زندگی از طریق ما به جهان نگاه می کند. ولی ما این کار را نمی کنیم و اشتباهها در حال پیدا شدن هستیم. ما باید هوشمان را از آن چیزهایی که تا بحال بوسیله آنها پیدا می شدیم بیرون بکشیم.

رقصان شو ای قراضه که از اصل کان کانی

جویای هرچه هستی میدان که عین آنی

قراضه = ریزه های طلا

تو رقصان شو یعنی چیزهایی که گرفتی را رها کن و بی وزن بشو چون با هر چیزی که تو به ذهن خود می روی و آنها می شوی آنها ترا رها نمی کنند. ما با هزاران نخ نامرعی به هزاران چیز مختلف چسبیده ایم. مولانا می گوید اینها را رها کن تا بتوانی رقصان شوی. تو از جنس کان اصلی یعنی طلای ناب هستی، چرا خودت را به ریزه های آن تبدیل کردی؟! پس جویای هر چه هستی، بدان که عین آنی. ما جویای چه چیزی هستیم؟ ما جویای چیزهای درون ذهن هستیم و با دوستان، فرزندان، همسر، مال دنیا، کار و پول به ذهن می رویم و با آنها هم هویت می شویم و خودمان را در آنها جستجو می کنیم.

چون تو از جنس این چیزها شدی و اینها دایم در حال تغییر هستند و زیاد و کم می شوند و یا از تو می گیرند پس اصل کان رو از دست دادی و به یک سری چیزها که جان ندارد چسبیده ای و مثل آنها بی جان شده ای. جویای هر چه هستی می دان که عین آنی، یعنی تو چیزهای بیروح را جستجو کردی و به آنها چسبیدی پس عین آنها بی روح و مرده شده ای و جان نداری و غصه و ترس داری. چون همانند آنها شده ای. آنها هم ترس ذاتی دارند. همه آنها باید از بین بروند و تو عین آنها شده ای و وجود تو شده اند و ترا می ترسانند. هر کدام از این بینش ها می تواند ما را از آنجایی که هستیم در بیاورد و همانند عاشقان در مسیر شیدا شدن و جنون بیندازد.

بنابراین یک راه این است که یک قلم و کاغذ بردارید و بنویسید که چطور در حال پیدا شدن هستید؟ مثلاً آیا شما گاه و بیگاه یک موضوع فکری پیدا می کنید و از آن پایگاه با یکی بحث و جدل می کنید تا آن شخص را متقاعد کنید که من راست می گویم و تو غلط می گویی؟! اگر این کار را می کنید یعنی هر لحظه در حال پیدا شدن هستید و هر چه بیشتر اینکار را می کنید بیشتر پیدا می شوید پس بیشتر غصه خواهید داشت.

بدان که بحث کردن با دیگران، شما را رها نمی کند. ببینید که شما از چه چیزی دفاع می کنید؟! از یک پایگاه ذهنی منی که الان بیرون آمده و توهم است و شما از آن دفاع می کنید. شما می توانید بگویید این عقیده من هست اما می تواند تغییر کند و من این را از دیگران یاد گرفته ام و همانند هر باوری در معرض تغییر است. در اینصورت به آن نمی چسبید و هوشیارانه به آن نگاه می کنید و از آن آگاه هستید. آیا دایم خودت را به این و آن می چسبانید و من را ما می کنید؟! مثلاً جزو گروهی هستید. البته منظور دوست شدن با کسی نیست.

بعضی ها جزو گروهی می شوند و فکر می کنند چون جزو آن گروه هستند بزرگتر هستند و بهتر پیدا می شوند. هم گروه شدن اگر در جهتی خردمندانه باشد هیچ اشکالی ندارد بطوریکه ما هوشیار به این موضوع آگاه باشیم و در آن، من جستجو نکنیم. به هر حال روشهای مختلفی وجود دارد که می توانید ببینید چطور پیدا می شوید.

عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر

عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن

پس عاقلان چون فرم دارند و غرق یک چیزی هستند نمی خواهند این را رها کنند و غرق زندگی شوند چون زندگی را در چیزی که هستند، می بینند و نمی خواهند در دریای زندگی غرق شوند ولی عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن.

بخش دوم

گفتیم عاقلان چون حس وجود می کنند و از جنس فرم شدند فکر می کنند اگر این چیزهای دنیایی را رها کنند می میرند اما اگر ما به این هوشیاری برسیم که کمی از هوش زنده این لحظه را نگه داریم تا با آن بتوانیم وضعیتها را ببینیم کمی به حضور زنده می شویم. اگر به فکریایی که در سر شما می گذرد نگاه کنید متوجه می شوید که دایم در حال حرف زدن است و ما فکر می کنیم آن فکرها هستیم و اگر آنها را رها کنیم می میریم. عاقلان بر اساس وضعیتها و فرمها ادامه می دهند و میترسند از فرم رها شوند در حالیکه عاشقان کار و زندگیشان این است که غرق دریا که همان زندگی زنده است بشوند.

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود

عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن

عاقلان در ذهن خود با فرمها هم هویت شده اند و فکر می کنند اگر با وضعیتهای ذهنی که در فکر خود دارند پیش بروند پس راحت می شوند. مثلاً اگر با فرزند خود هم هویت هستید، می گوئید: باید به تحصیلاتی که من فکر می کنم دست پیدا کند، با کسی که من فکر می کنم ازدواج کند و یا در جایی که من می خواهم زندگی کنم. اینها همه از ذهن می آیند در حالیکه اگر شما عاشق بودید فقط عشق و مهر می ورزیدید و از فرزند خود حمایت می کردید تا زمانیکه بزرگتر شد خودش بتواند تصمیم بگیرد که چه می خواهد انجام دهد.

چیزهایی در سر داریم که برای فرزند خود راحتی می دانیم چه بسا اصلا اینطور نباشد و او آنها را راحتی نداند. این اشتباهات را نه تنها با دیگران داریم بلکه در کار خود هم اخلاص می کنیم چون می خواهیم به چیزهایی که در ذهن داریم برسیم تا باعث راحتی ما شود. گاهی روانشناسها آنها ناحیه راحتی می نامند. ما چون در ذهن هستیم می گوئیم باید اینطور و آنطور شود و اگر اینگونه نشود ما می ترسیم و راحتی ما از بین می رود. این کاریست که عاقلان انجام می دهند.

فساد از هم هویت شدن با وضعیتها و چیزهای ذهنی شروع می شود. اگر شما می خواهید منشا فساد را خشک کنید باید از ذهن خود بیرون بیایید و بعد دیگر مهم نیست و هر اتفاقی بیافتد خوب است. اگر دقت کنید می بینید که اتفاق این لحظه بهترین اتفاقی است که می تواند برای ما بیافتد بنابراین با یک فضای پذیرش به این لحظه نگاه می کنید و اینکار باعث می شود زندگی در کار ما گشایش بوجود بیاورد. علت گیر افتادن ما در وضعیتها این است که ما با آن وضعیتها ستیزه می کنیم و اگر آن وضعیتها را می پذیرفتیم، زندگی بیدار درون ما همه چیز را درست می کرد.

حتی بیماری ما بدلیل ستیزه کردن با اتفاقات است. اگر تسلیم شوید بیماری شما هم شفا می یابد. ذهن اینگونه می گوید که اگر من ۱۰۰ دلار پول دارم باید آنرا بپذیرم که بیشتر ندارم اگر این را بپذیرم و ستیزه نکنم و نگویم من ۱۰۰ دلار نمی خواهم، زندگی این وضعیت یا مریضی ما را با خردی که دارد در خودش حل می کند و به بهترین صورت در می آورد و در هر جهتی که بخواهید زندگی شما می تواند شکوفا شود. ستیزه با هر چیزی و یا هر وضعیتی در زندگی ما گرفتاری بوجود می آورد.

عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنان زیت را و آب را در یک محل تنها شدن

زیت = روغن

عاشق خودش را از تنها یعنی جسمها جمع و جور می کند درست همانند روغنی که در آب بریزی. چطور روغن و آب با هم قاطی نمی شوند هوشیاری زنده هم اگر داخل چیزی برود دوباره جمع می شود و هوشیاری می شود. اگر شما فکرهایتان را گوش می کنید می توانید ببینید که چه هیجاناتی در شما بوجود می آورند و چه کارهایی شما در مقابل آن می کنید. اگر یک لحظه هم این تماشاگر بلعیده شود شما می بینید این تماشاگر را از آن بیرون می کشید. عاشقان به تمام عمق نه، ولی عاشقان معمولی هم ممکن است که یک لحظه عصبانی شوند و برای ۲۰ ثانیه خودشان نباشند اما دوباره به سرعت به حالت اصلی خود باز می گردند.

و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق

نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن سخره = بیگاری و کار عبث

اگر کسی بوسیله عقلش بخواهد عاشقی را نصیحت کند جز اینکه خودش را مسخره جنون می کند کاری نمی کند. برای اینکه عاشق توجهی به اصول عقلی آدمی که با عقلش در بدبختی و زجر است ندارد. برخی از ما در حالیکه در پایگاه عقل خود گیر کرده ایم و از پایگاه خشم، غصه، درد و کینه به جهان نگاه می کنیم می خواهیم دیگران را هم نصیحت کنیم. برای همین می گوید اگر چنین آدم عاشقی را یک آدم عاقل بخواهد نصیحت کند فقط خودش را مسخره جنون می کند.

عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود

مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن

اگر شما یک عطری را در جایی بگذارید بویش متصاعد می شود. اگر یک آدم عاقل خودش را روی این عطر بیندازد و بگوید نمی خواهم اجازه دهم بویش متصاعد شود این آدم خودش را مسخره هیچ کرده و کار عبث می کند. عاقلان بیگاری می کنند و از زندگی زنده درون خود استفاده نمی کنند و عاشقان را هم نصیحت می کنند که شما بیایید همانند ما غصه دار باشید و درد داشته باشید و همان درد را برای دیگران هم ایجاد کنید و همانند ما به فکر هیچ و پوچ باشید اگر عاشقان این کار را نکنند عاقلان با آنها دشمن هم می شوند. مولانا می گوید جلوی عشق را نمی شود گرفت.

عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود. عشق مثل مشک هست و بوی خوش دارد و می خواهد خودش را بیان کند و نمی توان جلوی آن را گرفت. عشق یعنی زندگی زنده این لحظه می خواهد از طریق ما خودش را بیان کند و ما اگر جلوی آنرا بگیریم به غصه دچار می شویم. علت غصه های ما این است که ما از آن زندگی بی نام و نشان دور افتاده ایم و اگر اجازه دهیم که زندگی از ما خودش را به سادگی بیان کند و هر لحظه بیدل و شیدا شویم زندگی از ما بصورت خوبی، عشق، بخشش، حمایت، خیراندیشی، خردورزی و آفرینش چیزهای خوب خودش را از ما بیان می کند و ما دیگر مسیله ای نداشتیم و جهان آبادان می شد. پس به اعتباری مولانا می گوید: ما نمی توانیم در مقابل زندگی زنده این لحظه که منشا خیر و برکت است و می خواهد خودش را بیان کند مقاومت کنیم.

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت

سایه گر چه دور افتد بایدش آن جا شدن

عشق همانند درخت است و عاشق سایه اوست. اگر درخت وجود داشته باشد باید سایه هم وجود داشته باشد. نمی شود درخت باشد، خورشید هم بتابد اما سایه درخت نباشد. سایه اجبار دارد که آنجا باشد و دست خودش نیست که آنجا نباشد. انسان هم دست خودش نیست که باید عاشق باشد. عاشق در اینجا به این معنی نیست که عاشق دختر یا پسر همسایه شوید البته آن هم جزو همین عشق است ولی عشق واقعی یعنی حس زندگی زنده این لحظه، بیان آن، انتشار خیر و برکت آن ابتدا برای خود شخص و بعد برای دیگران. پس در اینکار ما هم شبیه درخت هستیم. عشق اگر نتواند خودش را از انسان بیان کند پس از چه موجودی خودش را بیان کند؟! انسان کار عبث می کند که سئیزه می کند و بدن و فکر خودش را خراب می کند و بیخودی هیجانات منفی دارد. انسان باید اجازه دهد عشق از او بیان شود همین. ما کار دیگری نداریم. این همه آفرینش از طریق انسان صورت می گیرد و بسیاری چیزهای خیر و برکت دار آفریده می شود و انسان می تواند از آنها استفاده کند و راحت زندگی کند و از نظر فیزیکی هم رفاه داشته باشد.

بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را

در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن ۵۲۳۸

ما زندانی عقل و فکر خود هستیم و با چیزها هم هویت شده ایم. ما در سن بالا مثل ۷۰ سالگی چیزهایی یاد گرفته ایم که در کودکی آنها را نمی دانستیم. عقل ما می گوید این بچه هیچ چیز نمی فهمد، یک ساله است و ما باید فکرهایمان را به او تزریق کنیم تا او هم مثل ما فکر کند. ایجاد درد کردن، غصه خوردن را به او یاد می دهیم. وضعیتهایی که

خودمان داریم و برایمان مهم هستند همانند زن و شوهرها که با هم دعوا می کنند به او هم یاد می دهیم تا مثل ما با عقل منفی بزرگ شود. ما فکر می کنیم یک بچه یک ساله چیزی نمی فهمد در صورتیکه او نمایشی ست از عشق و کاری به وضعیتها ندارد و بدنبال عشق، مهر، لبخند و بازی هست تا زمانیکه ما او را خفه کنیم و بگوییم او نمی داند و باید همانند ما غصه دار شود. عقل می گوید او نمی داند ولی زندگی در مقام عشق می گوید، پیر باید راه را برود تا همانند آن بچه شود. پس ما باید در یک سنی به هوشیاری زنده زندگی دست پیدا کنیم. بعد می بینم تمام چیزهای باارزش این دنیا مفت و مجانی هستند همانند شادی و آرامش درون و عشق خدایی. شما که هفتاد سال دارید می بینید که بچه شاد است اما هر چه بزرگتر می شود بدلیل آوازش غلط شاید پولش بیشتر شود اما شادی او کمتر می شود. در سن ۳۰-۴۰ سالگی دیگر از شادی خبری نیست و بجای اینکه در اوج شادی و خلاقیت باشد چند مسیله را گرفته اند و به آنها چسبیده اند و دایم غم و غصه می خورند و نمی توانند خودشان را از آن دردها آزاد کنند. همین آدم در بچگی می توانست شادی و بازی کند و بی دلیل بخندد اما دیگر نمی تواند چون در ذهن گرفتار شده است.

شمس تبریزی به عشقت هر کی او پستی گزید

همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

شمس تبریزی همان زندگی زنده این لحظه است. اگر ما به فرما نچسبیم و بگذاریم بروند و به آنها ننازیم می توانیم هوش این لحظه را از آنها بیرون بکشیم. اینکه شما می گویید من این هستیم و احساس بزرگی می کنید، هوش این لحظه رامی گیرید و به مفرق می کنید. می گوید اگر من ذهنی پست شود ما هم مثل عشق شمس تبریزی شروع به صعود می کنیم و از تمام آن چیزهایی که ما را می کشیدند رها می شویم و شروع به پرواز و حس سبکی می کنیم.